

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

المُسْتَعَاثُ بِكَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ

روزنگار روانشناختی - تربیتی / سال تحصیلی ۱۳۷۵-۷۶

بخش سوم

۱۷- روز دوشنبه ۱۳۷۵/۸/۷، ۱۵ جمادی الثانی ۱۴۱۷

صبح با این که خیلی سریع کارهایم را کردم اما حدود ۸:۴۵ دقیقه رسیدم مدرسه؛ یعنی وقتی که باید بچه‌ها را جمع و جور کنیم! این مطلب را آقای مرتضوی دم ظهر تذکر دادند؛ البته خودشان هم گاهی دیر می‌آیند ولی به هر حال گفتند که من زودتر خود را برسانم و من گفتم، چشم.

امروز هم همان کارهای شنبه را تکرار کردیم، اما چون یک روز تجربه شده بود بهتر انجام می‌شد.

اول آقای مهران مستوفی با کشیدن شکل - البته به طور ناقص و این سوال که ببینیم چه کسی می‌داند این شکل چیست - حدود یک ساعت برنامه داشتند. ابتدای کار من خیلی فعال نبودم و بی حال نشسته بودم ولی کم کم شارژ شدم. آقای مرتضوی مرتضوی<sup>۱</sup> هم سرما خورده بودند و خیلی سرحال نبودند. بعد رفتیم برای تغذیه؛ از غذا خوری که بالا آمدیم، بازی مفصلی کردیم که خیلی مزه داد! فوتبالی که ۲ توپ داشت و تعداد بازی‌کنانش متغیر و مداوم رو به افزایش!

بعد آمدیم داخل و سراغ اتوبوس پیش دبستانی تا عکس‌های حاضران را روی آن‌ها بچسبانیم. در این بین من رفتم سراغ پرونده‌ها و آن‌ها را مقداری نظم دادم. بعد مشغول نمایش شدیم و همچنان من مشغول پرونده‌ها بودم و البته با پاسخ‌هایی که می‌دادم ایجاد ارتباط می‌کردم. کلاس‌ها به سرعت تمام شد؛ بچه‌ها را تحویل

---

<sup>۱</sup> - فامیلی اصلی ایشان «کوشکستانی» بود که برای راحتی بیان بچه‌ها نام کوچکشان را به جای فامیل گذاشته بودند.

والدین دادیم؛ نماز و نهار (ماکارونی با سوپ) و بعد وقتی می‌خواستیم از مدرسه خارج شوم آقای امیرخوشدل را دیدم که ایشان خیلی تحویل گرفتند و محبت ابراز کردند.<sup>۲</sup>

بعد از مقداری معطلی و گفتگو با آقای بنکدار پیرامون امور جاری مدرسه با موتور آقای خوشدل به سمت سیدخندان راه افتادیم. در راه از مدرسه ی جدید شان پرسیدم که ظاهراً در آینه روشن ناظم و معاون مدرسه هستند. از مدرسه ی صلحا پرسیدم و علت این که از مدرسه رفته بودند؛ ابراز ناراحتی شدیدی از آقای ... و ... می‌کردند. آقای مذکور اول را فردی اداری و تهی از بعضی مسائل اخلاقی ولی استاد در یکی از دروس و آقای دوم را فردی کاسب و البته با روحیاتی خوب معرفی می‌کردند و علت خروجشان از مدرسه را مشکل با این دو ابزار داشتند. (داشته این اطلاعات در ابتدای حضور در یک مجموعه می‌تواند آثار منفی و البته گاهی مثبت در اندیشه ی مخاطب داشته باشد، و البته که داشت!)

#### ۱۸- روز چهارشنبه ۱۳۷۵/۸/۹ برابر با ۱۷ جمادی‌الثانی ۱۴۱۷.

صبح زود رفتم طرف مدرسه؛ در کوچه محمدرضا جعفری (نوآموز) را دیدم که دارد با مادرش به مدرسه می‌آید. قدری با هم آمدیم و گفتم که زود است برای آمدن! مادرشان گفتند: از ساعت ۶ صبح بیدار می‌شود و آماده می‌شود و می‌گوید که دیر می‌شود! ... عجب عالمی دارد بچگی!

وارد مدرسه که شدم با بچه‌ها مشغول بازی شدیم. قرار بود امروز برویم پارک طالقانی؛ همه که جمع شدند راه افتادیم. خیلی مزه داد. تقریباً بچه‌ها در دست من بودند و آقای مظاهری و مرتضوی تنها و مشغول گفتگوی با هم؛ خیلی بازی کردیم. حدود ۱۱:۳۰ به مدرسه رسیدیم. مقداری با سادات موسوی (نوآموز) که دیر می‌آمدند دنبالش بازی کردیم و بعد با آقای مرتضوی برنامه ی هفته ی آینده را ریختیم. نهار و نماز هم الحمدلله در زمان خودش انجام شد. آقای داوودی را دیدم؛ از اوضاع پرسیدند و من ابراز رضایت کردم. بنا شد شنبه که آقای مستوفی و آقای مرتضوی هستند جلسه‌ای داشته باشیم.

---

<sup>۲</sup>- در سال ۱۳۹۹ که در تماس بودیم مدیر مدرسه ای در منطقه ی ۲۲ تهران هستند.

## ۱۹- روز شنبه ۱۲ آبان ماه ۱۳۷۵

صبح در حالی که مقداری سرما خورده بودم رفتم مدرسه. تا رسیدم مدرسه آقای مرتضوی هم آمده بودند. یک مشکلی دارم که الان لازم است بگویم و شاید بعداً فراموشم شود؛ این آقای مرتضوی آن طور که می خواهم به من راه نمی دهند. مثلاً باید بگویند فلانی یک بار هم تو داستانِ نمایش بگو! یا مثلاً یک بار تو با عروسک ها با بچه ها کار کن و مانند آن! البته من در حد خودم خیلی با بچه ها قاطی شده ام و دست به عصا بودن ایشان هم برایم قابل درک است ولی فکر می کنم هنوز میزان توانایی های مرا نمی دانند! شاید هم دستور از مقامات بالاست که کم کم راه را برایم باز کنند! ممکن است مقداری تجربه بخواهم که ان شاء الله کسب می کنم ولی توانایی های خودم را هم باور دارم! حتی در گفتگویی با آقای مهدوی که زمانی معلم اقتصاد بودند، می گفتند تو از آقای سید مسعود شهرام نیا توانا تر هستی! در حالی که او معلم راهنمای دبیرستان بود و من تازه از دبیرستان به دانشگاه رفته بودم!

برنامه های امروز از این قرار بود: اول آقای مستوفی با بچه ها و عروسک ها کار کردند؛ بعد بُرش کاغذ داشتیم جهت دقت و افزایش تمرکز؛ بعد رفتیم تغذیه و بازی مفصل؛ بعد آمدیم داخل کلاس و دو گروه شدیم و آقای مستوفی دو نقاشی می کشیدند تا بچه ها از هر گروه بروند و آن را کامل کنند. مقداری پیرامون تولد حضرت زهرا سلام الله علیها با بچه ها حرف زدیم و سرود خواندیم و بعد رفتیم حیاط بازی. در پایان آمدیم داخل سالن پیش دبستانی و یک داستان تصویری برای بچه ها اجرا کردیم.

خداوند همه این عزیزان را از یاوران مولانا ابا القاسم حجه بن الحسن المهدی علیه السلام قرار دهد، ان شاء الله.

## ۲۰- یکشنبه ۱۳ آبان ماه ۱۳۷۵ برابر با ۲۱ جمادی الثانی ۱۴۱۷.

ظهر رفتم شرکت آقایان زرین و با آقا علیرضا زرین در مورد کار در مدرسه به گفتگو پرداختم.

ایشان تأکید خود را طبق معمول بر آن داشتند که «طرح بده و کارکن!». من را به فکر وا می داشتند: «اگر ۱ دقیقه در مدرسه باشی و کارکنی بهتر از آن است که ۱ ساعت باشی و کاری انجام ندهی!»

۲۱- روز دوشنبه ۱۳۷۵/۸/۱۴ برابر با ۲۲ جمادی‌الثانی ۱۴۱۷.

شب گذشته فکر بسیاری در مورد صحبت های علی آقا کرده بودم و با این اندیشه که چه به آقای بنکدار بگویم و یا چه بشنوم و یا چه خواهند گفت خود را به مدرسه رسانیدم. اول رفتم که کلید درِ سالن را بگیرم که آقای مرتضوی را یافتم. بعد به آقای بنکدار گفتم: می‌شود امروز ۲۰ دقیقه وقت به من بدهید. گفتند: امروز خیلی کار دارم! آیا کار فوری فوتی است. گفتم: نه، فوتی نیست. منتظر شدم، گفتم چهارشنبه وقت دارید: گفتند: ...!! چهارشنبه ...؟! و بعد جوابی ندادند. مقداری معطمم کردم و بعد گفتند: حالا هستم! پیش خودم گفتم این شد جواب؟! ... رفتم پایین؛ در باز شد و آقای مرتضوی رفتند که کاری کند. با بچه‌ها مشغول بازی شدیم. کم کم نوآموزان آمدند. مصطفی خوشدل (نوآموز) بد اخلاقی و گریه می‌کرد و تمام کار امروز روی ساکت کردن او می‌گذشت.

کلاس برش کاغذ، کلاس بازی فوتبال، تغذیه و بعد هم داستان تصویری.

امروز برنامه‌ها به من نچسبید چون مدام در فکر گفتگو با آقای بنکدار (مدیر مدرسه) و موضوع‌هایی که می‌خواستم با ایشان طرح کنم بودم.

بعد از کلاس‌ها به دنبالش رفتم ولی نیافتم شان؛ از جهتی ناراحت شدم؛ بعد ناهار نخورده، و وضو گرفتم با یکی از سرویس‌ها آمدم تا حسینه ارشاد و از آن جا رفتم دبیرستان فرهنگ؛ امروز دوشنبه است و آن جا زیارت آل یس برپاست.

آن چه می‌خواستم به آقای رحیم بنکدار بگویم برای خودم فهرست کردم:

۱. من با روابط نیکم با بچه‌ها اشباع نمی‌شوم با آن که لذت زیادی می‌برم ولی می‌خواهم کار انجام دهم.

کاری که بگویم این فعالیت دیروزم بوده و فعالیت امروزم این است.

۲. درست است که کار شیرین است ولی من نمی‌توانم این گونه کار را ادامه دهم؛ من از جهت کاری طوری هستم که مثلاً در هفته می‌توانم مثلاً ۶ ساعت در صلحا باشم و کار کنم، ولی اگر بخواهم وقتم را وقف مدرسه کنم کار، سختی شود! من بهتر از یک مربی تمام وقت می‌توانم از وقتم استفاده کنم.
۳. من دریافته‌ام که سمتِ مربی پیش دبستانی در اصل کار نیست! ... باید بدانم چه کردم و چه نتیجه داد.
۴. با این توضیحات چه صلاح می‌دانید؟ آیا کار بخصوصی در پیش دبستانی هست که بپذیرم، بیایم، آن را انجام دهم و بروم یا از این بخش به جای دیگری منتقل شوم و یا از خدمتتان مرخص شوم.<sup>۳</sup>

## ۲۲- روز چهارشنبه ۱۳۷۵/۸/۱۶ برابر با ۲۴ جمادی‌الثانی ۱۴۱۷ و ۶ نوامبر ۱۹۹۶

صبح مقداری ساعت عقب مانده بود و دیر راه افتادم. رفتم سر راه سرویس آقای کلوته و تا مدرسه با سرویس رفتیم. در مدرسه بعد از مقداری بازی راه افتادیم و رفتیم پارک ساعی. طبق معمول غالب بچه‌ها دنبال من بودند.

الحمدلله خوب در دل هاشان جا کرده‌ام. بعد که آمدم مدرسه رفتم و برگه‌هایی را که نوشته بودم تا به آقای بنکدار بدم را فتوکپی کردم. بعد با سید صالح پرورش و علیرضا فیاض بخش که آمده بودند، ناهار خوردیم و نماز خواندیم و رفتیم برگه‌ها را دادم به آقای بنکدار؛ بعد با پرورش با موتور تا میدان امام حسین علیه السلام رفتم و از آن جا انقلاب برای دانشگاه.

---

<sup>۳</sup>- الان که این متن را تنظیم می‌کنم می‌بینم این ادبیات را هنوز دارم! زمانی در دبیرستان پسرانه‌ی احسان زمان فعالیت داشتم که شاید مورد علاقه و آرزوی خیلی‌ها بود و حتی مدرسه‌ی نیکان هم همان شکل نو «مرکز مشاوره» در یک مجموعه‌ی فرهنگی را با آقای محمدرضا کمن (که ابتدا به مشورت و بررسی چگونگی کار ما آمدند) آغاز کرد؛ راهنمایی احسان هم همین بخش (مرکز مشاوره) را با الگو از دبیرستان و طرحی که بنده داده بودم توسط جناب آقای حسین فرزین (و بعد از جلسه‌ی مشورتی از آن چه ما در دبیرستان انجام داده‌ایم) آغاز نمودند؛ جناب آقای محمدرضا اویسی هم در نوبتی برای تشکیل همین برنامه در کنار مدرسه‌ی علوی صحبت‌هایی داشتند، اما وقتی دیدم آن گونه که می‌خواهم و (در حد عقل خودم) می‌فهمم که نمی‌توانم به میزان لازم مؤثر واقع شوم، خیلی صریح و سریع البته با احترام از ادامه‌ی کار عذرخواهی کردم. مگر چقدر فرصت زندگی داریم که در رودریاستی افراد خود را مستهلک و قیامتمان را گرفتار پاسخ به مدرسه و بچه‌ها کنیم!

۲۳- روز شنبه ۱۳۷۵/۸/۱۹

صبح رفتم سر راه سرویس آقای کلوته، (که تازه فهمیده ام سرویسشان از دو کوچه بالاتر از منزلمان می گذرد) ایستادم که بعد از حدود ۵ دقیقه معطلی آمدند. امروز وکیلی هم که اسم کوچکش احمد رضا است و اسم پدرش مهدی نیز در ماشین بود. وقتی به مدرسه رسیدیم ماشین پر از بچه بود. وقتی وارد شدیم آقایان مرتضوی و مستوفی هم آمده بودند.

مشغول بازی شدیم. برنامه ی امروز عبارت بود از ساعتی برای ساختن کاردستی؛ تغذیه، مقداری بازی و یک جلسه هم برای مسابقات تصویری.

با آقای بنکدار گفتگویی بسیار کوتاه داشتیم که از من خواستند تا برای روز دوشنبه لیستی از کارهایی که انجام داده ام تهیه کنم و به ایشان بدهم، من هم فی البداهه گفتم شما هم دو شنبه جواب سوالات مرا می دهید؟ گفتند بله.

امروز از صبح آقای بنکدار به آقایان مرتضوی و مستوفی سپرده بودند که کار و میدان را دست من بدهند ایشان هم چنان مصنوعی کار کردند که تابلو بود!! مثلاً یکی گفت اسم بچه ها را بنویس! دیگری گفت از هفته ی بعد شما کمکم کن! و حرف هایی از این قبیل! ... عجب! مگر من تا الان کمکتان نمی کردم؟! به هر حال اقدام اثر کرده بود! ...

مادر محمد حسین قربانی زمان بردن فرزندشان پرسیدند که بچه ام و وضعیتش چطور است؟ می دانستم که (در این جایگاه) نباید حرفی بزنم، پس گفتم: ان شاءالله بعداً از روی دفتر دقیق خدمتتان عرض می شود. الان به طور عادی در برنامه ها شرکت دارد و عرض خاصی نیست. مادرش گفتند: کار خاصی نباید انجام دهند؟ گفتم: نه؛ همان کارهایی که در مدرسه انجام می دهد را در خانه هم کار کنند و یا نقاشی هایشان را بیاورند تا در مدرسه تشویق شوند کافیست.

امروز واقعاً احساس کردم بچه‌ها به من شدیداً وابسته شده‌اند. محمدحسین آقای پور (نوآموز) به من گفت: آقا! نمی‌دونم چرا من این قدر شما را دوست دارم؟! بهش گفتم: من هم نمی‌دانم! ... هر جا می‌روم و می‌نشینم می‌آید پهلوی من. بقیه هم هر کدام به نحوی دیگر همین ابراز محبت‌ها را دارند! البته بعضی از بچه‌ها ظاهراً بزرگ‌تر شده‌اند؛ گاهی که دست روی سرشان می‌گذارم یا (در بازی) دست به گردنشان، سر می‌خورند و از زیر دست در می‌روند! مثل سیدسینا سادات لواسانی و ملکوتی نژاد. امروز خیلی به این رفتارهای بچه‌ها توجه و فکر کردم! خیلی! ... به وابستگی‌ها و حرف‌های عده‌ای و سر خوردن‌های عده‌ای دیگر! ... این نزدیک همان نقطه ایست که در مطالعات دانشگاهی و حضور تجربی در مدرسه دنبالش بودم! ...<sup>۴</sup>

---

<sup>۴</sup> - به قلم سیدمحمد خردمند